



دل‌م‌پیش شماست!



سلام بابا حبیب. الان که این حرف‌ها را می‌نویسم، بوی کوکو سبزی خانه را پر کرده است و سفرهٔ شام را تازه جمع کرده‌ایم. امشب نوبت **فاطمه** است که ظرف‌ها را بشوید. فرصت خوبی است با شما درد دل کنم.

مامان **لیلا** طبق معمول کانال‌های تلویزیون را زیر و رو می‌کند و دنبال خبرهای تازه است. همین حالا تا ته خط رفت و برگشت. دنیا امن و امان است. چند تا بمب‌گذاری و کشتار در عراق و پاکستان با کمی رسوایی تازه در انگلیس و ایتالیا و سایر افزودنی‌های مجاز. فقط همین! تنهایی را در نگاهش می‌بینم. بین خودمان باشد، هر وقت قلم و کاغذ به دست می‌گیرم، به خیال این که درس می‌خوانم کاری به کارم ندارم و از جارو کردن خانه و تمیز کردن سفره معاف می‌شوم. بابای همیشه مسافر، دیروز یک کتاب شعر خریدم. شعرهایی از **فاضل نظری**. غزل‌های نابی دارد. این یکی حالم را حسایی جا آورد:

مثل عکس رُخ مهتاب که افتاده در آب
در دلم هستی و بین من و تو فاصله‌هاست
لحظه‌ای از دلم گذشت که این بیت را
برای مامان لیلا بخوانم. دلم نیامد. خواستم با چند جملهٔ عشق‌ولانه و آتشین به نیابت از مامان دلت را کباب کنم. از توی قاب عکس روی دیوار چپ‌چپ نگاه کردی و دستم لرزید. این شعر راست کار شماست. به نظرم شاعر آن را از ما الهام گرفته است. وقتی مثل ستارهٔ دنباله‌دار، آن همه آدم را پشت سرت قطار می‌کنی و هوهو چی چی راه می‌افتی، با خودم می‌گویم کاش یکی از کوپه‌های قطار خانهٔ ما بود و شهر به شهر همراه شما می‌گشتیم.

جناب آقای لوکوموتیوران، باید اعتراف کنم که از تمام خط‌های موازی خسته‌ام. نه خودشان به هم می‌رسند، نه می‌گذارند ما به هم برسیم. بگذار یک نفرین کوچولو هم بکنم تا دلم کمی خنک شود: «الهی هر چه زودتر بازنشسته شوی و همیشه پیشمان بمانی!»

یادت هست تا حالا چند هزار بار در آن اتاقک آهنی تا ته خط رفته‌ای و برگشته‌ای؟ حساب کرده‌ای چند هزار مسافر را به مقصد رسانده‌ای؟ اگر مخترع بودم، قطاری می‌ساختم که خودش راه را بلد باشد و دست از سر بابای خوبم بردارد. اولش می‌خواستم کمی پیازداغ ادبی به نامه‌ام اضافه کنم. این جمله‌ها را نوشتم و با صدای بلند خواندم: «ای پدرمهربان، ای سلطان خط‌های موازی که در بیابان‌هایی! در این روزهای پاییزی که برگ‌ها به ته خط رسیده‌اند و یکی یکی از شاخه‌ها پیاده می‌شوند، قطار مدرسه در ایستگاه مهر سوت می‌کشد. راه مرا می‌خواند، هر چه زودتر باید سوار شوم...»

مادر از شنیدن این‌ها با تأسف سر تکان داد. گفتم: «ننه! من دیوونه‌ام؟!» باز هم سر تکان داد.

حالا فاطمه ظرف‌ها را شسته و با اشتیاق دارد کتاب‌هایش را جلد می‌کند. او هیچ‌وقت نبوغ ادبی مرا را درک نخواهد کرد! بهتر است از خیر پیازداغ بگذرم و خیلی ساده با تمام وجود فریاد بزنم: دیوانه‌وار دوستت دارم. اگر آمدی و باز یکدیگر را ندیدیم، یک ماچ طلب من! تولدت مبارک!

جوراب از طرف فاطمه، پیراهن هدیهٔ من و عطر یاس از مامان لیلا.

دختر مکاتبه‌ای شما
نسترن



گل قشنگم، نسترن الان که این‌ها را می‌نویسم، نیشابور را تازه رد کرده‌ایم و در فکر پرداخت بدهی توام! یک ماچ آبدار. می‌خواهم با پیراهن تازه‌ای که بوی یاس می‌دهد، یک‌راست بروم زیارت امام رضا علیه‌السلام، مرقدش را از طرف شما بیوسم. دعا کنم کمی عقل به تو بدهد و مقدار زیادی صبر به من. دوست ندارم به مامان کلک بزنی. حتی اگر بهانه‌اش نوشتن نامه‌ای برای من باشد. از قول من بهش بگو به خاطر پیازداغ خوش‌مزات کمی اسپند برایت دود کند. از خط‌های موازی و پیاده شدن برگ‌ها در پاییز خوشمان آمد. می‌دانستم بالاخره یک چیزی می‌شوی. امیدوارم هر چه زودتر قطار هوشمندی که

قربانت بابا
هوهو چی چی...

سلام حبیب آقا هوهو امشب شب مهتابه...

کمیار بودا!
آخر شب نسترن ادای مرا در می‌آورد و فاطمه هم بلندبلند می‌خندید: «دوشیزه محترمه، خانم لیلا اسماعیلی، آیا وکیلیم شما را بی‌چاره کنم و بدهم دست این آقا حبیب دور از خانه؟ - عروس رفته گل درو کنه!...» سعی کن چند روز مرخصی بگیری و بیایی. بوی توطئه می‌آید. فقط تو می‌توانی این شورش‌ها را سر جایشان بنشانی. این روزها فاطمه خیلی هوای تو را می‌کند. یک نقاشی هم از تو و خودش کشیده که خیلی بامزه است. اصرار داشت برایت بفرستم. کلی قربان صدقه‌اش رفتم تا از خرشیطان پایین بیاید. مراقب خودت باش.

الکی دل ما را خوش نکن. کاش به جای این‌که دلت پیش ما باشد، خودت این‌جا بودی و می‌دیدي نسترن و فاطمه قبل از خواب چه قدر سربه‌سرم گذاشتند. پیامک تو را تکرار می‌کردند و جمله «دلم پیش شماس! را هی کِش می‌دادند و با آب‌وتاب می‌خواندند. نسترن برای این‌که لج مرا در بیاورد، با شیطنت می‌گفت: «واخ واخ، چه با احساس! نمک در نمک‌دان شوری ندارد. دل من طاقت دوری ندارد...» نمی‌دانم با چه زبانی به این مارمولک‌ها حالی کنم که شوهر قحطی نبود، حبیب

